

واپسین زند

ای ساریان منزل مکن جزدرد دیو یارمن
تایک زمان زاری کنم برربیع واطلال ودمن

مورخ - در تاریخ ایران امارت خاندان زند مصداق شعرخواجه است «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود». وقتی که کریم خان پیدا شد رشته نظم ایران از هم گسیخته بود - زمانی بود که رحم و عطوفت حمل بر ضعف نفس میشد و خنده و تزویز و سبیل پیشرفت بود. اما کریم خان زند مصلحت و استمالت را بر زجر و مجازات ترجیح میداد. از دست آزادخان افغان صدمه ها دید ولی هنگامی که آزادخان بیچاره شد و به او پناه برد نه تنها با کرامت پرداخت بلکه وی را درسک خاصان و مشاورین خود آورد. همچنین با آغا محمدخان و سایر فرزندان محمدحسنخان قاجار رفتاری مردانه نمود. خلاصه کریم خان وکیل بر جراحات ایران مرهم نهاد و در ایام او ایرانیان رفاه و نعمتی یافتند که سالها بخود ندیده بودند.

مورخ - ولی کریم خان که ازدنیارت بازماند گمانش بجان هم افتادند و ضعیف شدند و کار آقا محمد خان که باستراباد گریخته بود بالا گرفت. صادق خان برادر و کیل بدست اقوامش کشته شد. جعفرخان پسر او بهمان عاقبت دچار شد و در آن موقع فرزند وی لطفعلی خان که آخرین دودمان زند است در کرمان فارس بود.

صدای اول - در شیراز صید مراد خان را شاه کرده اند. قربان صلاح نیست بطرف شیراز بروید.

صدای دوم - اردو از هم باشیده شده است و سر کرده ها دارند بطرف سرایر دهم می آیند. صید مراد و دارودسته اش اینهارا اغوا کرده اند که امیرا بگیرند. . . .
لطفعلی خان - برویم ببوشهر شیخ ناصر از ما پذیرائی خواهد کرد.

مورخ - امیرزند با کمک شیخ بوشهر و خوانین حیاط داودی سیاه چریک جمع آورده رو بشیراز نهاد و مخالفین را از میان برداشت - در این حین آغا محمدخان به قصد تسخیر شیراز می آمد. لطفعلی خان هنوز برجای خویش مستقر نگردیده بود که خود را با قاجارها مقابل یافت. آغا محمدخان شیراز را محاصره کرد اما کاری از پیش نبرد و راه خود را گرفت و رفت.

مورخ - دو سال گذشت و در آن مدت امیرزند جهدی عظیم مینمود که آب رفته را به جوی باز آرد و کار دودمان زند را رونقی دهد. برای لشکر آرائی حاجت بنقد داشت و بر آن شد که چند قطعه از جواهرات گران قیمتی را که در تصرف داشت بفروشد و بنابند همت تجار بوشهر و میرزا محمد حسین وزیر هار فور دجونز که از کسان کمیانی هند شرقی بود بشیراز سفر کرد تا این که در امر فروش جواهرات تدبیری بشود - این همان شخصی است که بعدها سر هار فور دجونز شد و در زمان فتحعلی شاه از جانب دولت انگلیس در ایران سفارت یافت. امیرزند خیال فروش و دو قطعه الماس را داشت یکی «دریای نور» بود و دیگری «تاج ماه».

جونیوز - شاه جب سخر رنگی بردوش داشت و در کنار پنجره ای نشسته بود. وقتی که نزدیک

وی رسیم اشاره کرد که بداخل اطاق بروم .

لطفعلی خان — آقا بیابهلوی من بشین — امروز ملاقات مامثل ملاقات دونفر تاجر است . من فروشنده وشما خریدار .

جونز — آنوقت شاه جبهه اش را کنار زد ودیدم که فقط ارخالقی برتن دارد وروی بازوهایش چند بازوبند است وبازوبندها یراست ازجوهرهای بسیار نفیس — از جمله آن دوپارچه ای که ذکرش شده بود . شاه بوزیرش امرداد که آن گوهرهای درخشان را بدست من بدهد .

لطفعلی خان — این بازوبندهای مرا سرفرصت ملاحظه کن اما بخاطر داشته باش که اول شخص فرنگی هستی که این بازوبندها ازبازوی شاه بدستت رسیده است .

مورخ — کار این معامله معوق ماندولطفعلی خان ازفروش جوهرات صرف نظر کرد ودر همان ایام بالشکری آراسته رو بهاصفهان آورد .

جونز — شش روزی ازعزیمت شاه گذشته بود که یکروز صبحزود صدای جماعتی از مردم را شنیدم که شتابزده از کوچه میگذشتند واندر کی بمد حاجی محمد علی مهماندار من وارد شد وگفت که حاجی ابراهیم ، برخوردارخان کوتوال قلعه را دستگیر کرده است وبهردم میگوید که بفرمان شاه این کار وا کرده است .

مورخ — حاج ابراهیم کلانتر فارس برضد امیرزند برخاست — هواخواهان او را خاموش نمود وبعضی را از شهر اخراج کرد وبرادرانش در اردوی لطفعلی خان آشوب انداختند . لطفعلی خان از آن معر که بیرون جست وازشش فرسخی قمشه خود را به پشت دروازه شیراز رسانید .

جونز — یک روز عصر در شهر معلوم شد که شاه در آن نزدیکی است — صدای زنبور کخانه که موقع حرکت شاه سه بار شلیک میکند شنیده شد . آن شعف وشادمانی که از شنیدن صدای این تویها در سراسر شهر پیداشد از خاطر من محو نمیشود .

مورخ — در این وقت هم حاج ابراهیم خان حبله ای بکار بست ونامه هایی بسر کرده های اردوی لطفعلی خان واعبانی که همراه وی بودند نوشت وایشان را تهدید کرد که اگر نزد امیر زند باقی بمانند برعیال واطفالشان ابقاء نخواهد شد . در نتیجه اردو بهم خورد ولطفعلی خان بامعدودی بدشتستان گریخت . هارفور جونز چندی بعد بازحات زیادی از شیراز عزیمت کرد ودر صحرای خشت بار دیگر امیرزند را دید .

جونز — دیدم که شاه زیر چادر محقری روی جل اسبی نشسته است وزین وخورجینی پهلوی دگل چادر گذاشته بودند که شاه بتواند بآن تکیه کند . دهنه اسبش وشمشیر و طپانچه ونیزه اش با قرینه ای که من باو تقدیم کرده بودم کنارش روی زمین بود . ازدور به او تعظیم کردم — دیدم که سرش را تکان میدهد و اشاره میکند که جلو بروم . دستش را بطرف من دراز کرد وخواستم آنرا بیوسم نگذاشت ودر عوض دست مرا گرفت وفشرد .

لطفعلی خان — میگویند در شهر شما دوستان اینطور بهم سلام میدهند .. بشین .. پهلوی من بشین خبلی حرفها دارم که برایت بزنم — امروز تخت من پشت زین فران است وملكتم اینست که میبینی . زال خان میخواست چادری بهتر از این برایم تدارک کند اما لطفعلی میخواست هانطوری سر کند که فقیرترین یاران دلبرش سر میکنند .

جونز — لابد قبله عالم بز همت زیادی از چنگک دشمنان رهائی یافتید .

لطفعلی خان — بلی میخواستی حکایت را برایم بگویم پس گوش کن . شب بود تازه شمعداها را آورده بودند که در اردو صدای غوغا بلند شد و بطرف چادر گاه من می آمد . من در خلوت بودم و پیش از این که کسی خبر شود از چادر بیرون دیدم خیال میکردم که قجرها شیخون زده اند . باین خیال پیاده آن سستی که خیلی غوغا بود رفتم دیدم جمیت زیادست و یکی فریاد میزند :

زالخان — شاه کجاست ؟ شاه کجاست ؟ بد ذاتها خودشانرا بچادر شاه رسانند اما شاه آنجا نبود .

لطفعلیخان — زال خان چه خبر است ؟ قجرها آمده اند ؟ آغا محمد همراهشانست ؟

زالخان — خیر قربان ، حاجی ابراهیم شیراز را گرفته است . برادرهایش که اینجا هستند طغیان کرده اند قصد اینرادارند که قبله عالم را دستگیر کنند . بداخل سراپرده تاختند و دارند اردو را غارت میکنند .

لطفعلی خان — در هر راهداری من و آدمهایم جنگ کنان راهمان را باز میکردیم تا اینکه به دشت کازرون رسیدیم . رضاقلی خان حاکم کازرون بحاجی ابراهیم قول داده بود که مرا زنده یا مرده بدست بیاورد . مایست نفر بودیم و کازرونیها چهار پنجه از تا بودند و سر راه کمین بسته بودند . ما عوض اینکه راه صاف را پیش بگیریم زدیم فد کوه که مثل دیوار بود . کازرونیها جرأتش را نداشتند که پیاده دنبال ما بیایند و سواره هم کاری از دستشان بر نیامد .

جونز — در این موقع چاشت شاه را آوردند من بلند شدم که اجازه مرخصی بخواهم .

لطفعلیخان — شامدتی در عربستان بوده ای و میدانم که حق نان و نمک خوری تاچه اندازه است . راضی میشوی با من نان بخوری . اگر حضاری بسم الله .

جونز — بعدشاه يك انگشتر فیروزه بسیار زیبایی از انگشتش در آورد و به انگشتم من کرد .

لطفعلی خان — این یادگار این باشد که ما باهم نان و نمک خورده ایم . خدا حافظ .

جونز — افسوس که دیگر در عمرم این شاهزاده شریف و شیردل و سخاوتمند ، این شاهزاده و از کون بخت محنت کشیده را ندیدم .

مورخ — امیرزند با کمک زال خان خشتی و میرهلیخان حیاط داووی ضابط بندر ریگ لشکری فراهم آورد و کازرون را مسخر کرد و شیراز را محاصره نمود و به حاجی ابراهیم خان پیغامی فرستاد .

لطفعلیخان — ما از راه خلاف گذشتیم و به عهد و میثاق و قرآن خدا قسم خوردیم که یادی از گذشته ها نکنیم . شمام یاس نعمت چندین ساله سلسله زند را نگاه دارید و دروازه را بکشاید تا بهتر از پیش گردان کنیم یا آنکه عیال مارا که ولینعمت زادگان شمایند از شیراز بمافرسید تادست آنها را گرفته بجان بدهند و روم رویم .

مورخ — حاج ابراهیم خان هیچ کدام را قبول نکرد . امیرزند دو سیاه قاجار را یکی بعد از دیگری تارومار ساخت و آغا محمدخان مجبور شد که خود بجنگ بیاید . در چند فرسخی شمال شیراز لطفعلیخان شبانه با سه هزار سوار خود را بقلب لشکر جزار آغا محمدخان زد و همه جا تاخت تاد سرپرده خان قاجار رسید . میرزا فتح الله اردلانی که همراه او بود گفت .

اردلانی — قبله عالم دیگر قتال بیفایده است . آغا محمد بابفرار گذاشته و رفته است خوبست دیگر دست از جنگ بردارید و استراحت کنید .

لطفعلیخان — درست میگویی دیگر خونریزی روانیست .

مورخ — اما صبح که شد صدای اذان از خیمه و خرگاه آنها محمدخان برخاست و معلوم شد که خان قاجار از جای خود حرکت نکرده است . لطف علی خان لشکرش پراکنده شده بود و بازای ایست نداشت .

مورخ — امیرزند دیگر آواره بیابانها شد و به طبرس گریخت . میرحسنخان حاکم آن شهر هوا خواه او شد .

میرحسنخان — دلاوری و شجاعت قبله عالم بیکه آفاق است کاری که دفعه پیش کردید و بادوست نقر سوار از بیابان لوت گذشتید و یزدرا گرفتید و تا ابرقوه رفتید مثل و مانند نداشته است اما قبله عالم ، آغا محمد خلیلی قوی شده است بنظر نچاکر خوبست که به قندهار بروید و از تیمور شاه درانی مدد بخواهید .

مورخ — امیرزند در راه قندهار بود که شنید تیمور شاه در گذشته است و متحیر که به کدام طرف رویاورد . در این حین از خوانین نرماشیر نامه ای بوی رسید که اظهار محبت و دوستی نموده بودند . بایشان اعتماد کرد و بهرامی آنها کرمان را گرفت و لشکر قاجار را شکست داد . باز خود آغا محمد خان بمیدان آمد و کرمان را محاصره کرد . روزی سکه ای که بنام لطفعلیخان زده شده بود پیش او آوردند . از فرط خشم حکم کرد که فتح الله خان کودک خرد سال میرزند را مقطوع النسل بنمایند . پس از چهار ماه جماعتی از تفنگچها خیانت کردند و قلعه کرمان را بدست دشمن دادند . لطفعلیخان باهده قلبی خودرا بدروازه سلطانی رسانید و سه ساعت جنگید تا دروازه را گرفت و شب که شد تخته پل استوار کرد و از کرمان بیرون جست و بشهر بم رسید .

صدای سوم — دو روز است که قبله عالم به بم رسیده اند و هنوز از جهانگیرخان خبری نیست . محمد علیخان برادرش متوهم شده است که مبدا جهانگیرخان دست آغا محمد افتاده باشد اینست که خیال عذر دارد . خوبست هر چه زودتر از اینجا بروید .

مورخ — امیرزند چنین چیزی را باور نمیکرد تا کار از کار گذشت و جمعیت دورش را گرفت .
لطفعلیخان — نیند مرا دست چرخ بلند .

مورخ — عاقبت اسیرش کردند و او را نزد دشمن خون آشامش فرستادند .

آغامحمدخان — هالطفعلی در چه حالی ؟

لطفعلیخان — مانند اریم از قضای حق کله عازناید شیرا از سلسله .

آغامحمدخان — کورش کنید . سرش را بخاک بیاورید .

مورخ — رفتاری که با آن جوان کردند ننگ تاریخ است .

صدای پنجم — سروسعدت از تف خذلان زکال گشت .

